

خاطرات من

یادداشت‌های دورهٔ ۱۳۳۴ - ۱۳۱۰

نوشته:

سرهنگ ستاد بازنشسته حسینقلی سررشته

فهرست

- مقدمه ۵
- ورود به ارتش ۷
- آشنایی با سرلشکر بهارمست ۸
- ماجرای برنج ۱۰
- نقطهء مقابل ۱۸
- در بازرسی گل ارتش ۱۹
- در رکن دوم ستاد ارتش ۲۰
- واقعهء نهم اسفند ۱۳۳۱ ۲۵
- حقیقت ماجرا ۲۹
- دکتر مصدق چگونه از توطئه باخبر شد؟ ۳۱
- یک توضیح درمورد سرلشکر بهارمست ۳۳
- پیامدهای نهم اسفند ۳۴
- توطئهء ربودن و قتل سرتیپ افشار طوس ۳۷
- چگونه ما موربررسی واقعهء مفقود شدن سرتیپ افشار طوس شدیم؟ ۴۰
- در منزل حسین خطیبی ۴۴
- دستگیری حسین خطیبی ۵۱
- بازجویی از علی اصغر مزینی ۶۰
- به سوی غار "تلو" ۶۸
- دستگیری افشار قاسمو ۷۲

۷۶	به‌سوی "الموت"
۷۷	نگاهی به مطبوعات
۸۵	چند نکته پیرامون مطالب کتاب "توطئه" ...
۱۰۵	مقدمات کودتا
۱۰۷	کودتای نافرجام ۲۵ مرداد ۳۲
۱۱۰	وظایف من در ۲۵ مرداد
۱۱۲	کودتای ۲۸ مرداد
۱۱۴	دفاع از ستاد ارتش
۱۱۶	خدمتها و خیانتها در ۲۸ مرداد
۱۱۸	کمکهای سرتیپ تقی ریاحی در انجام کودتای ۲۸ مرداد
۱۳۱	سخن آخر
۱۳۷	ضمیمه

مقدمه

من، سرهنگ ستاد بازنشسته حسینقلی سررشته، در طول مدتی که در خدمت ارتش بودم، کارهایی را که در هر هفته انجام می‌دادم در دفتری یادداشت می‌کردم. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و زندانی شدن من، یادداشتها را که شامل بسیاری از مطالب نگفته دوره ۱۳۱۰ تا ۱۳۳۴ است، حدود ۲۵ سال مخفی کردم.

پس از انقراض سلطنت پهلوی و ایجاد جمهوری اسلامی با مطالعه کتابهای "توطئه ربودن و قتل سرتیپ افشار طوس"^۱ نوشته آقای محمد ترکمان و "جنبش ملی شدن صنعت نفت"^۲ نوشته آقای سرهنگ غلامرضا نجاتی و "خاطرات سیاسی و نظامی"^۳ سرهنگ ستاد غلامرضا مصور رحمانی، متوجه شدم بعضی مطالبی که در این کتابها نوشته شده با واقعیت تطبیق ندارد. از آنجا که نویسندگان محترم این سه کتاب نیز درخواست کرده بودند کسانی که شاهد و ناظر وقایع سالهای ۳۱ و ۳۲ بوده‌اند، اطلاعات و مشاهدات خود را منتشر سازند تا پرده از روی حقایق کنار رود، تحریفها بر ملا شود و دروغها آشکار گردد، در صدد برآمدم که به سراغ آن یادداشتها بروم و به کمک حافظه خود و دوستانی که از آن وقایع خاطراتی دارند و با استفاده از کتابهای

۱- انتشارات رسا، چاپ اول، تهران ۱۳۶۰

۲- شرکت سهامی انتشار، چاپ اول، تهران ۱۳۶۴

۳- انتشارات رواق، چاپ اول، تهران ۱۳۶۳

مستند دیگر و روزنامه‌های سالهای ۳۱ و ۳۲، گوشه‌هایی از وقایع آن سالهای بحرانی را روشن کنم و به درخواست نویسندگان آن سه کتاب نیز پاسخ مثبت بدهم.

آنچه شما در این کتاب می‌بینید، رویدادهایی است که خود شاهد آن بوده‌ام، از جمله واقعه نهم اسفند ۳۱، کشف توطئه قتل سرتیپ افشارطوس و سپس مقابله با کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد ۳۲.

ورود به ارتش

در بهمن ۱۲۸۷ شمسی در تهران متولد شدم. پدرم میرزا احمد خان سررشته، ملقب به احتشام خلوت، در دوره سلطنت قاجار، شغلهایی چون حکومت سلماس، نیابت حکومت ارومیه و ریاست نظمیۀ اردبیل و مشاغل دیگر را داشت. در سن شش سالگی به خاطر مأموریت پدرم همراه خانواده به تبریز رفتم و دوره تحصیل ابتدایی و متوسطه را در این شهر گذراندم. به ورزش علاقه بسیار داشتم و در کلوپ ورزشی آرامنه در تبریز با پرداخت ماهی سه ریال عضو شدم و زیر نظر مربیانی که از روسیه آمده بودند با ژیمناستیک و حرکات روی بارفیکس و پارالل مانند آفتاب، مهتاب و اسکلوپکا آشنایی پیدا کردم. به اسب سواری، شمشیریازی، بوکس، شنا و دو و میدانی نیز علاقه داشتم. در سال ۱۳۱۰ در تهران به دانشکده افسری وارد شدم و در رشته سواره نظام به تحصیل پرداختم. در سال ۱۳۱۲ با درجه ستوان دومی به هنگ گارد سوار پهلوی رفتم و سال بعد به دانشکده تکمیلی سوار که زیر نظر افسران فرانسوی تشکیل شده بود وارد شدم. علاقه و مهارت من در پرش با اسب از روی مانع باعث شده بود که معلم فرانسوی سوار به نام "کاپیتان شووله"، به من لقب *Dieu de Cavalerie* (خدای سواره نظام) بدهد.

معلم ورزش دانشکده که "کاسیا دین" نام داشت و حرکات ورزشی مرا که به حرکات ورزشکاران روس شباهت داشت دیده بود، به اشتباه گزارش داده بود که دانشجوی سررشته از شوروی آمده است. روزی مدیر دروس دانشکده،

سرهنگ محمدحسین عمیدی که بعداً "به سرلشکری نیز رسید، مرا احضار کرد و ضمن توجه به کاغذی که روی میزش بود از من پرسید در کجا به دنیا آمده‌ای؟ به کجاها مسافرت کرده‌ای؟ و از این قبیل پرسشها. و چون جوابها را مطابق تصوراتش نیافت، گفت: پس این ورزشها را در کجا یاد گرفته‌ای؟ که پاسخ دادم در کلوپ ورزشی ارامنه تبریز.

از ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۰ در لشکرهای خراسان و شیراز مشغول خدمت بودم و در سال ۱۳۲۱ با درجه سروانی به دانشگاه جنگ رفتم.

آشنایی با سرلشکر بهارمست

در سال ۱۳۲۱ که مستشاران نظامی آمریکایی تازه وارد ارتش ایران شده بودند، در نظر داشتند تشکیلات ارتش ایران را به سبک ارتشهای نوین دنیا تجدید سازمان دهند. برایین منابود که در همان دانشگاه جنگ، دوره آموزشی "سازمان آماده‌گاهی" را تاسیس کردند.

چون زمان جنگ بود و برای ورود به این دوره تعداد کافی افسردراختیار نبود، وزارت جنگ ایران تصمیم گرفت از وجود افسرانی که دوره دانشگاه جنگ را به تازگی به اتمام رسانده‌اند و هنوز به قسمتهای موردنیاز ارتش معرفی نشده‌اند برای ورود به این دوره آماده‌گاه استفاده نماید. بنابراین فارغ‌التحصیلان این دوره آماده‌گاه را که من هم جزو آنها بودم به لشکرها تقسیم و معرفی کردند. چون دراصل، افسر سوار بودم و دوره ستاد را گذرانده بودم، مایل نبودم وقت خود را در شغلی که دوست نداشتم سپری کنم، روی این اصل، پس از این که مرا به کردستان منتقل کردند از رفتن به آنجا خودداری کردم و ضمن گزارشی که به وزارت جنگ نوشتم علت نرفتن به کردستان را اعلام کردم و مدتی را در تهران بدون شغل گذراندم. سپهبد امیر احمدی وزیر جنگ وقت هم بخشنامه‌ای صادر کرد و اعلام داشت چون زمان جنگ است، اگر افسران معرفی شده به قسمتهای مربوطه نروند با آنان به عنوان "مترددین زمان جنگ" رفتار خواهد شد. به ناچار همراه سروان منوچهر فرشید و سرهنگ

نصرالله مدیر به کردستان اعزام شدیم. در سنج و اطراف کردستان، دو سال در شغل افسر آماده‌گاه خدمت کردم و در سال ۱۳۲۴ به تهران منتقل شدم. طبق روش معمول می‌بایستی خود را به رئیس سررشته‌داری ارتش که در آن زمان سرلشکر محمود بهارمست بود معرفی می‌کردم. صبح اول وقت به اداره سررشته‌داری ارتش رفتم و خود را به رئیس دفتر معرفی کردم. او به اتاق ریاست سررشته‌داری رفت و حضور مرا اطلاع داد. سرلشکر بهارمست گفتند: منتظر باشد تا احضار کنم. حدود یک ساعت پشت در و در راهرو اداره ایستاده بودم یا قدم می‌زدم و در این مدت بیش از بیست نفر به دفتر تیمسار رفتند و بیرون آمدند ولی ایشان هنوز مرا احضار نکرده بود. تصور کردم به علت مشغله زیاد فراموش کرده‌اند مرا احضار کنند. دوباره به وسیله رئیس دفتر به اطلاع تیمسار رساندم که من پشت در ایستاده‌ام. ولی ایشان همان حرف اول را زد: "بایستد تا احضار کنم." تا ظهر پشت در ایستادم و سر هر ساعت حضور خود را یادآوری کردم. جواب همان بود. پس از چهار ساعت انتظار، این رفتار یک سرلشکر تحصیلکرده در فرانسه را با یک سرگرد دانشگاه دیده، دور از نزاکت و سلسله مراتب ارتش دیدم. وقتی بیشتر به علت این رفتار فکر کردم ناگهان ذهنم متوجه ماجرای شد که در لشکر کردستان پیش آمده بود. فرمانده لشکر کردستان سرتیپ هوشمند افشار بود و با من به خاطر بعضی مسائل آماده‌گاهی که تازه تاسیس شده بود اختلاف نظر داشت. سرتیپ هوشمند افشار از افسران بسیار قدیمی بود و به‌نظام جدید ارتش و سازمان آماده‌گاهی آشنایی نداشت ولی در نبردها بسیار جسور بود و در امر مبارزه با یاعیان و عشایر مخالف دولت تجربیات فراوانی داشت. او می‌خواست قدرت فرماندهی خود را با حرکات خشن و ناپسند به افسران زیر دست خود اعمال کند اما من در مقابل این روش او مقاومت می‌کردم و این اختلاف، تا انتقال من به تهران ادامه داشت. به فکر رسید که حتماً این جریان را سرتیپ هوشمند افشار به وسیله‌ای به اطلاع سرلشکر بهارمست رسانده و ایشان هم به نوبه خود می‌خواهد در اولین برخورد چشم زهری از من بگیرد

و این رفتار نامعقول و ناپسند ایشان به این دلیل است، چون این بی احترامی را بیش از این نمی توانستم تحمل کنم، من هم ساعت ۱۲ به رئیس دفتر تیمسار گفتم: بیش از چهار ساعت نمی توانم پشت در بایستم هر وقت مرا احضار کردند به عرضشان برسانید سر رشته ساعت ۱۲ رفت و فردا صبح دوباره می آید. فردا صبح دوباره به سر رشته داری رفتم و به رئیس دفتر گفتم: حضور مرا به اطلاع تیمسار برسانید. او به اتاق تیمسار رفت. برگشت و گفت می توانید داخل شوید. داخل شدم، سلام نظامی دادم و ایستادم. تا آن موقع سرلشکر محمود بهارمست را از نزدیک ندیده بودم. معروف بود که افسری کاردان، شایسته، با معلومات و بری از هرگونه لغزش مالی و در عین حال تندخو است، از همه چشم زهر می گیرد و به همین خاطر اغلب افسران از برخورد با او واهمه دارند. تیمسار بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: دیروز چرا رفتید و نایستادید؟ گفتم: در عرض چهار ساعت بیش از چهل افسر، پیمانکار، میوه فروش، قصاب و خباز داخل اتاق شما شدند، همه را پذیرفتید و مرا احضار نفرمودید، چون بیش از آن نمی توانستم آن خفت را تحمل کنم اداره را ترک کردم. معرفی تمام شد. سرلشکر بهارمست که تا اندازه ای طرف خود را شناخته بودند دیگر چیزی نگفتند.

آن روز نتیجه این شد که به تدارکات ارتش منتقل شدم و تا سال ۱۳۲۶ رئیس اعتبارات تدارکات ارتش بودم.

ماجرای برنج

روزی سرلشکر حسن امینی، رئیس کارگزینی ارتش مرا احضار کرد و گفت: قرار است افسران دانشگاه دیده را در راس مشاغلی بگذاریم که بتوانند به موقع ترفیع بگیرند و چون محل فعلی شما سرهنگ دومی است و یک محل سرهنگی در مشهد داریم، اگر مایلید شما را به مشهد بفرستم و پس از اخذ درجه سرهنگی به هر جای دیگری که مایل باشید تغییر محل بدهید. من قبول کردم و به مشهد رفتم و ریاست سر رشته داری آماده گاه را به عهده گرفتم.

پس از شروع به کار در لشکر خراسان متوجه شدم روش تهیه اجناس مورد نیاز لشکر، گرفتار یک زنجیر طولانی اداری است. یعنی اگر می‌خواستیم برنج خریداری کنیم، پس از تعیین برنده مناقصه، باید صورتجلسه آن را برای تصویب به تهران بفرستیم و خود پیمانکار به دنبال صورتجلسه مناقصه به تهران برود و پس از دیدن این و آن، تهران موافقت خود را با عقد قرارداد اعلام کند. به چشم خودم می‌دیدم که برنج در بازار هر کیلو ده الی یازده ریال است ولی شرکت‌کنندگان در مناقصه کمتر از هفده ریال پیشنهاد می‌دهند و به اتکای موافقت مرکز، قیمت اجناس را خیلی بیشتر از قیمت واقعی در مناقصه‌ها عرضه می‌کنند. من که نمی‌توانستم شاهد حیف و میل بودجه دولتی باشم نزد سرتیپ حسین مهین فرمانده لشکر خراسان رفتم و جریان ارتباط پیمانکاران را با متصدیان سررشته داری ارتش در تهران شرح دادم و گفتم اگر اجازه بدهید می‌توانیم برنج مورد نیاز لشکر را در تهران، رشت یا مازندران تهیه کنیم. او موافقت کرد که با مسئولیت خودم ما محتاج لشکر را به قیمت واقعی تهیه کنم و چون آماده‌گاه از لحاظ اداری مستقل بود دیگر نیازی برای گرفتن دستور کتبی از فرمانده لشکر نبود بنابراین همراه سرهنگ آزاد، رئیس سررشته‌داری لشکر، سرهنگ سمیعی رئیس رکن سوم لشکر و چند ما مور به مازندران و رشت رفتیم. دیدیم برنج مرغوب کیلویی نه ریال است ولی به علت ریزش برف و بسته شدن جاده‌ها، ماهها طول می‌کشد تا برنج به مشهد برسد. چون در آن زمان، جاده‌های بین شهرها آسفالت نبود، عبور و مرور در فصل زمستان دچار اشکال می‌شد. ناگزیر به تهران رفتیم و پس از کمی بررسی، دیدیم قیمت برنج با مخارج حمل به مشهد در حدود دوازده ریال تمام می‌شود. پس از کسب اجازه تلفنی از فرمانده لشکر خراسان، قرارداد خرید را بستیم و برنج به مشهد حمل شد. در آن زمان، سرلشکر منصور مزینی رئیس سررشته‌داری ارتش شده بود و ما می‌دانستیم اگر قرارداد خرید برنج را به قیمت جدید، به اطلاع سررشته‌داری ارتش در تهران برسانیم، طبیعا به علت روابطی که پیمانکاران با مرکز داشتند، حتماً با عقد آن پیمان به